

گربراند باکر (Gerbrand Bakker)

سرزمینی بزرگ و خالی

مترجم: خانم فیروز بخت - آقای محمد اخگری

همیشه اسب هایی هستند که باقی می مانند. دستی بی جان و انگشتانی بی حرکت مهار سست اسب را گرفته است، اسبی با وفا سرش را به پایین خم کرده و منتظر است بی آنکه بداند منتظر چه کسی. آن مکان، سرخ فام گشته. دست ها، پاها، و سری تنها، تخت روانی با روکشی به رنگ سبز تیره در حال سوختن. همواره اسب هایی هستند که باقی می مانند. همه چیز ویران شده و همه کشته. اسبی ایستاده است و مهمیز سواری را انتظار می کشد اما دیگر از سوار خبری نیست. از او تنها دستی باقی مانده بی حرکت، بازویی، سری تنها. تخت روان سوخته و تنها توده ای از خاکستر باقی مانده است. شامگاه فرا رسیده است.

تمام شب را برف باریده است و فردای آن روز نیز بارش ادامه یافته است. اسب مهارش را به آرامی از انگشتان یخ زده سوار رها کرده است و به چمن زار روان گشته. دانه های سفید رنگ برف به سرعت بر روی بدن سیاه رنگ اسب آب می شوند. زیر بلوطی می ایستد. بزی به زیر بدن او می خزد، بزی قهوه ای که صدا می کند. صدای بز، منگوله¹ های آویزان گردنش را می لرزاند به مانند سازی کوبه ای. اسب گامی به جلو می نهد. بز ایستاده است و پشت قهوه ای او زیر شکم سیاه اسب قرار دارد.

ظهر که فرا می رسد آسمان خاکستری می شکافد. دخترکی که به اشتباه گام به قتلگاه نهاده است، می بیند که هیچ اسبی باقی نمانده است. توده هایی از برف با پاهایی برفی که به صورت افقی اینجا و آنجا میان توده های برف افتاده اند. زاغ ها به پرواز آمده اند. کلاغ ها به سویی می پرند و دوباره می نشینند. نور خورشید که اینک در محوطه پرتو انداخته بود ساختمان بزرگی را نمایان می سازد. بنا درست در کنار مکانی واقع شده که روز گذشته صحنه نبرد بود.

بز قهوه ای به پناهگاهش اطمینان دارد، اسب به بالا می نگرند. شاخه های بلوط زیر سنگینی برف خم می شوند. شاخه خشکیده ناگاه می شکند و برف بر روی اسب می ریزد. ریزش برف بر پشت اسب خاطره مهمیز را برای او زنده می نماید و او شروع به دویدن می کند. بز نیز او را تعقیب می کند. دخترک نیز روی چمن ها می دود. وقتی که به یکدیگر می رسند بز بدن گرمش را روی پاهای او می گذارد و اسب نیز نفس گرمش را به پشت گردن او دمید. زاغ ها آنجا مستقر می شوند و کلاغ ها بدین سو و آن سو نمی پرند. آن بنا، تنها یک ساختمان نبود بلکه یادگاری بود در کنار میدان جنگی که اینک جز سکوت از آن صدایی بر نمی خیزد. یادبودی در کنار دشت مردگان، برف سفید است و صلح گونه، مطمئن و آرام. کلاغ ها و زاغ ها چون کشمشی بر روی فرنی سفید.

دخترک گفت: می خواهم به دور دست ها بروم، می خواهم به دور دست ها بروم، به سرزمینی بزرگ و خالی، به سرزمینی که آنجا بتوان چیزی را آغاز کرد، سرزمینی بدون چشم انداز به چیزی.

اسب شیهه کشید و بز بع بع کرد آنها خوشحالند که صدایی می شنوند. اسب به یاد خاطره دستی که مهارش را گرفته سرش را تکان می دهد تا مهار رها شود و بز بدین سو و آن سو می پرد چراکه می داند مدت زمان زیادی دیگر دوشیده نخواهد شد. دخترک می پندارد که حیوانات با نقشه او برای سفری طولانی موافق هستند. به سرزمینی بزرگ و خالی که بتوان چیزی را آغاز کرد بی هیچ چشم اندازی به چیزی.

به جنگلی از درختان آتش وارد شدند. گام های خود را بر روی برف هایی می گذاشتند که خزه ها را پوشانده بود. دخترک فکر کرد:

نمی توانم اینجا بمانم تنها ماندن در بنایی بلند، راهرو های خالی، اجاق های سرد لیوان ها کریستال که دیگر کسی از دیدنشان به هیجان نمی آید و ظروف خالی آشپزی در کنار قتلگاه، مکانی خالی از برف دیده می شد. باقی مانده ی تخت روان خاکستری، یک نقاشی خاکستری. دخترک اندیشید: وقتی که بهار فرا رسد، تنها ماندن، چیزی به مانند یک رویاست، رویایی ترسناک و نادر. روزهای متغیر ماه مارس که هم سرد است و هم گرم. آنجا میان تنه های خاکستری و صاف آتش چنان ساکت بود که می شد صدای نهر را شنید.

¹-دو تکه گوشت آویزان زیر گلوی بز

پل روی رودخانه سوخته بود و تنها ستون های سنگی آن باقی مانده بودند. دخترک رو به اسب و بز کرد و گفت: باید از آب بگذریم. آن سوی رودخانه کلبه نگهبانی پل قرار داشت. حفاظ های چوبی پنجره بسته شده بودند. اما از دودکش هنوز دودی به هوا بلند می شد. در آن سوی رودخانه درخت آتش دیده نمی شد. فقط کاج های تیره رنگ در ردیف ها و یا تنها قد برافراشته بودند. جنگلی بی انتها از درختان کاج. اگر به آن سوی رود می رسیدند ، می توانستند نگهبان را پیدا کنند و گرنه در آن سو جز درختان کاج چیز دیگری وجود نداشت. دخترک می دانست که اگر مدتی طولانی بر خلاف مسیر رودخانه حرکت کند به شهر خواهند رسید. اما شاید در شهر نیز حفاظ همه پنجره ها بسته باشد. دود کش هم دیگر خاموش شده بود. به جریان شتابان آب می نگریست و در ذهنش به جستجوی نشانه ای از دنیای زنده بود. بز بع بع می کرد و اسب سرش را به تنه سیاه درخت آتش می مالید. دخترک با خود اندیشید: شاید خودم بتوانم. خودم می توانم از لیوان های کریستال استفاده کنم، از راهرو های خالی عبور کنم و ظروف آشپزخانه را پر کنم، به حیوانات نگاهی انداخت . در ذهنش مجسم ساخت که بر اسب سوار شده ، جنگلی را مجسم کرد که درخت کاجش جوانه سبز رنگ زده تصور کرد که با قابلمه ای کنار بز چمباتمه زده و او را می دوشد. بوی شیر چرب و بخاری که از آن بلند می شد را حس می کرد. رو به اسب و بز کرد و گفت: بیا بید.

در حالی که از کلبه نگهبانی دور می شد ، آخرین حلقه های دود نیز از دودکش خارج می گشت. اما هیچ کس پنجره ها را نگشود.

آن ساختمان دیگر بنایی متروک و یا بنای یادبود نبود. دخترک از هر پنجره ای پرچمی برافراشت ، در همه اجاق ها آتش افروخت. هوا از سمت مشرق دوباره تیره و تیره تر شد البته با خطوطی سفید. انگار می خواست برف ببارد. به مزارع پوشیده از برف نگاه کرد . او سرزمینی را نگریست ، بزرگ ، خالی بدون هیچ چشم انداز به چیزی و جایی برای آغاز چیزی.